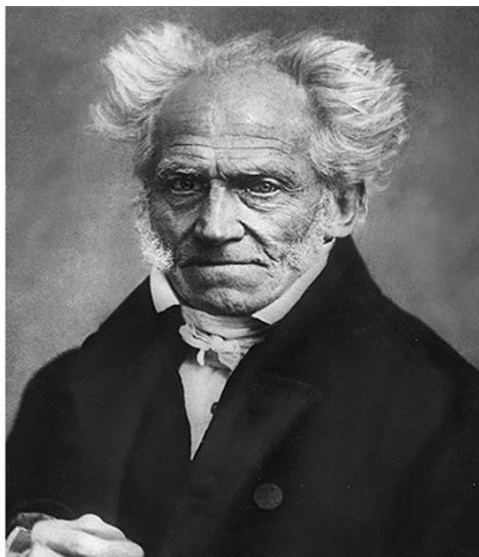




شورای کتاب فرودگاه بین‌المللی مهرآباد تقدیم می‌کند

خلاصه‌ای بر نظریات شوپنهاور

برگرفته از کتاب در باب حکمت زندگی

گردآورنده: الهام زند با همکاری شورای کتاب



درباره‌ی آرتور شوپنهاور

شوپنهاور در ۲۲ فوریه ۱۷۸۸ در لهستان متولد شد. پدرش تاجر و مادرش یک نویسنده بود. بی‌اعتمادی و ویژگی شخصیتی غالب در تمام زندگی شوپنهاور بود. در سن ۱۷ سالگی پدرش را به علت خودکشی از دست داد و رابطه بین او و مادرش هم با مشکلاتی زیادی همراه بود. شوپنهاور در طول زندگی‌اش تحت تاثیر عقاید «کانت» فیلسوف بزرگ، بوده است. او در سی سالگی کتاب «جهان اراده و نمایش است» را منتشر کرد که با استقبال خوبی مواجه نشد. شوپنهاور در سال ۱۸۳۱ و به دلیل ترس از وبا از برلین به فرانکفورت نقل مکان کرد. در این سال‌ها هم کتاب «درباره اراده در طبیعت» را منتشر کرد که باز هم به قدر کافی او را مطرح نکرد. اما در سن پنجاه سالگی با انتشار «درباره آزادی اراده آدمی» موفق به دریافت جایزه «کانون شاهنشاهی دانش‌های نروژ» شد. بعد از آن، اثر دیگر او به نام «دو مساله بنیادین فلسفه اخلاق» هم جایزه آکادمی کپنهاگ را از آن خود کرد. در این زمان بود که نام شوپنهاور بر سر زبان‌ها افتاد و در فلسفه شهرت پیدا کرد.

شوپنهاور در سال‌های آخر عمرش به تنهایی و با سگش زندگی می‌کرد. «در باب حکمت زندگی» کتابی است که در خصوص فلسفه زندگی و در آن به جنبه‌های مختلف زیست انسان در این دنیا و نحوه تعامل او با دیگر

مردمان پرداخته شده است. این کتاب را آرتور شوپنهاور فیلسوف آلمانی که در بین سال‌های ۱۷۸۸ تا ۱۸۶۰ می‌زیسته، نوشته است. این فیلسوف بزرگ آلمانی در سن ۷۲ سالگی و به‌طور ناگهانی در فرانکفورت در آلمان درگذشت. از آثار او می‌توان به «دنیای این جوری است»، «هنر همیشه بر حق بودن»، «۳۸ راه برای پیروزی در هنگامی که شکست خورده‌اید» و «در باب طبیعت انسان» اشاره کرد.

به نظرم شوپنهاور فیلسوفی سهل ممتنع گوی است! در نوشته‌های خود مدام در تلاش است که با روان‌ترین جملات، سخت‌ترین مفاهیم را بیان کند چرا که معتقد است، هنر آن است که مسائل پیچیده به زبانی ساده بیان شود و نه مسائل ساده پیچیده شوند.

نیروی بنیادین در همه‌ی انسان‌ها وجود دارد که قدرتمندتر از نیروهای درونی دیگر است و عقل، منطق و اخلاقیات را به سمت آن نیرو سوق می‌دهد. فیلسوفی چون «شوپنهاور» این نیرو را «تمایل به زندگی» می‌نامد. این تمایل به زندگی و تلاش برای زنده ماندن، تمایلی دائمی است که انسان را وادار می‌کند به پیش برود، به ریسمان هستی چنگ بزند، به دنبال منافع خودش باشد و از خود بپرسد که چگونه سعادت‌مند زندگی کند؟

در ابتدا کتاب به نظر بسیار ساده، سلیس و روان می‌آید اما در پایان متوجه می‌شوید که درک اندیشه‌ی شوپنهاور سنگین و سخت است. البته

شوپنهاور فیلسوفی با اندیشه تاریک و یا فلسفه‌ای بدبینانه است. به عقیده‌ی او شر بر خیر پیروز می‌شود و خوی حیوانی انسان چیره است و این یکی از دلایلی است که انسان همواره اسیر جنگ است. او انزوا طلبی را امری کار آمد و فردیت را عاملی مهم در راه رسیدن به سعادت می‌داند. شوپنهاور رنج را سرمنشا هستی، سعادت را دست نیافتنی، امیال را موانعی برای رسیدن به اهداف والا و شخصیت را تغییر ناپذیر می‌داند!

شوپنهاور فلسفه‌اش تاثیر گرفته از کسانی چون کانت، گوته، افلاطون و ... بود. خودش و اندیشه‌هایش تاثیر زیادی بر قلم فیلسوفان و نویسندگانی مثل البرت انیشتین، زیگموند فروید، فریدیش نیچه، مارسل پروست، ژان پل سارتر، لئو تولستوی و دیگر نویسندگان بزرگ گذاشته است. از این رو معتقد هستیم اگر ما دنبال کننده قلم این نویسندگان بزرگ هستیم، بهتر است بدانیم آثارشان از چه اندیشه‌ای سرچشمه گرفته است.

مترجم کتاب - محمد مبشری - در مقدمه خود بر کتاب در باب حکمت زندگی نوشته است:

لئو تولستوی در سال ۱۸۶۹ در نامه‌ای به آفاناسی فت می‌نویسد: «آیا می‌دانید که تابستان امسال تا چه اندازه برایم پرازش بود؟ این ایام را با شیفتگی به شوپنهاور و لذت‌های روحی فراوان گذراندم، که پیش از آن هرگز نمی‌شناختم... ممکن است روزی نظرم در این باره تغییر کند، اما به

هر حال اکنون یقین دارم که شوپنهاور نابغه‌ترین انسان‌هاست. وقتی آثارش را می‌خوانم نمی‌فهمم که چرا تابحال ناشناس مانده است. شاید توضیح این امر همان باشد که او خود بارها تکرار کرده است، به این معنا که اکثریت آدمیزادگان را ابلهان تشکیل می‌دهند.

توماس مان نیز در مورد شوپنهاور و فلسفه او می‌نویسد:

فلسفه آرتور شوپنهاور را همواره به منزله فلسفه ممتاز هنر، حتی فلسفه مرجح هنرمندان تلقی کرده‌اند؛ نه به این علت که بخش بزرگی از فلسفه او به هنر اختصاص دارد... یا ساختار این فلسفه در کمال روشنی، شفافیت و انسجام و لحن آن نیرومند، آراسته، دقیق و واحد انضباطی شاداب است... همه اینها «نمود» یا ظاهر امر است، یعنی بیان ضروری و فطری ماهیت و عمق این نحوه اندیشیدن... بیان طبع پویا و هنرمندانه‌ای که جز در این قالب ممکن نیست متجلی گردد.

در بخش‌هایی از کتاب درباب حکمت زندگی می‌خوانیم می‌بینم که بسیاری از مردم، سخت‌کوش چون مورچگان، از صبح تا شب در پی افزودن ثروت خویش‌اند. این‌ها چیزی فراتر از افق تنگی که ابزار رسیدن به این هدف را در بر می‌گیرد، نمی‌شناسند:

ذهنشان خالی است و در نتیجه پذیرای هیچ چیز دیگری نیست. این‌ها به عالی‌ترین لذت‌ها که لذت‌های ذهنی است دسترسی ندارند و بیهوده می‌کوشند تا لذت‌های فزّارِ حسی را که مستلزم وقت کم، اما پول زیاد است

و آن را گاهی بر خود روا می‌دارند، جانشین آن لذت‌های دیگر کنند و سرانجام، اگر بخت یاری آنان را کند، حاصل زندگی‌شان این خواهد بود، که تل بزرگی از پول راه، یا برای افزودن، یا برای به باد دادن، به وارثین خود واگذارند. بنابراین، چنین زندگانی که با قیافه‌ای جدی و حالتی حاکی از اهمیت سپری شده باشد به همان اندازه ابلهانه است که زندگانی کسانی که نمادش کلاه زنگوله‌دار است.

شوپنهاور در این کتاب به آموزه‌های زیادی درباره زندگی و ارتباط ما با دیگران و حتی ارتباط ما با خودمان می‌پردازد و مابین حرف‌هایش از سخن‌های دیگر فیلسوفان هم وام گرفته است تا موضوع روشن‌تر شود. در کل می‌توان گفت با اینکه شوپنهاور یکی از برجسته‌ترین فیلسوفان است. اما نثر و نوشته‌هایش معروف به سادگیست. طوری که در مقایسه با دیگر کتاب‌های فلسفی بسیار راحت‌تر می‌توان با آن ارتباط نزدیکی با نویسنده احساس کرد و همین موضوع، درک نوشته‌هایش را ساده‌تر و خواندنش را لذت بخش‌تر کرده است.

شوپنهاور کتاب درباب حکمت زندگی را در ۶ فصل به نگارش درآورده است. فصل اول با عنوان «تقسیم بندی موضوع» سه موهبت زندگی انسان را از نظر ارسطو بیان می‌کند. شوپنهاور در این فصل درباره‌ی سعادت انسان چنین می‌گوید: «بنابراین واضح است که سعادت ما چقدر به آنچه هستیم، یعنی به فردیت مان وابسته است، حال آن‌که غالباً فقط

سرنوشت را، یعنی آنچه را که داریم یا می‌نماییم به حساب می‌آوریم. ممکن است سرنوشت ما بهتر شود، اما کسی که غنای درونی دارد، از سرنوشت انتظار چندانی ندارد. برعکس، ابله، ابله می‌ماند، کورذهن تا آخر عمر کورذهن می‌ماند، حتی اگر در بهشت و در میان حوریان باشد». در واقع او در این فصل از استقلال فردی در هر موقعیتی می‌گوید، این که شرایط بیرون هرچقدر بد یا خوب باشد این انسان است که با طرز تفکر خود تعیین‌کننده شرایط درونی خودش است.

این کتاب در شش فصل:

تقسیم بندی موضوع

- درباره آنچه هستیم: یعنی شخصیت آدمی به معنای تام که از این لفظ سلامت، نیرو، زیبایی، مزاج، خصوصیات اخلاقی، هوش و تحصیلات را می‌فهمیم.

- درباره آنچه داریم: یعنی مالکیت و دارایی از هر نوع.

- درباره آنچه می‌نماییم: چنان که می‌دانیم معنای این لفظ این است که در نظر دیگران چه هستیم، یا به بیان روشن‌تر: دیگران چه تصویری از ما دارند. پس این مشخصه عبارت است از عقیده دیگران درباره ما و به آبرو، مقام و شهرت تقسیم می‌شود.

جواب به این سوال‌ها همان موضوعی است که شوپنهاور آن را «فلسفه سعادت» می‌نامد و در کتاب در باب حکمت زندگی به آن پاسخ می‌دهد.

در این کتاب موضوعات مختلفی مثل قدرت اراده‌ی فردی، استقلال، تمایل به کارهای غیرمنطقی، مذهب، اخلاقیات، زنان، زندگی و ارتباط ما با خودمان و دیگران را بررسی می‌کند. در کتاب، شیوه‌های مختلف برای دستیابی به بالاترین میزان لذت و موفقیت بررسی می‌شود. وجه تمایز کتاب در باب حکمت زندگی نسبت به سایر آثار فلسفی، نثر روان آن است. شوپنهاور در این کتاب از مثال‌های عینی و ساده استفاده می‌کند. همچنین، شوخ‌طبعی که در لحن کتاب گنجاها شده است، خواندن آن را لذت‌بخش می‌کند.

او سرنوشت بشر را در سه فصل به نام‌های: آنچه هستیم، آنچه داریم و آنچه می‌نماییم شرح می‌دهد. و کم‌کم به ما می‌رساند که سعادت که برای خودمان تعریف کرده‌ایم اشتباه است. از دید او کل سعادت در بخش اول، یعنی همانچه هستیم خلاصه می‌شود. ذات و منیت ما در ذهنیتان رخنه کرده. باقی هرچه هست عوامل بیرونیست که تاثیرشان روی ما به واکنش ذهنیمان بستگی دارد. چون جهان را همانطور می‌بینیم که می‌خواهیم. پس چه شرایط بیرونی بد باشد چه خوب، ریشه تمام خوشی و ناخوشی یا سعادت و بدبختی ما به ذهنیتان برمی‌گردد. برای همین کسی که از درون به قدر کافی پُر باشد، هیچ انتظاری از بیرون ندارد!

فصل دوم، سوم و چهارم کتاب از سه ویژگی اصلی که باعث فانی شدن سرنوشت انسان می‌شود صحبت می‌کند.

فصل دوم کتاب با عنوان «درباره آنچه هستیم» بیان می‌کند که شخصیت انسان را از معنای واژه‌هایی مثل زیبایی، سلامت، قدرت، هوش، اخلاق و تحصیلات می‌فهمیم. او از سوال همیشگی بشر صحبت می‌کند، سوال مهمی که می‌توان از آن به عنوان خودشناسی و درک هستی یاد کرد. این که هویت واقعی و شخصیت انسان چیست. به عقیده‌ی شوپنهاور هر نوع لذت چه روحی چه جسمی وابسته به افکار خود فرد است و فرقی نمی‌کند که در زندگی با چه چیزی روبه‌رو می‌شویم چون در نهایت سعادت و خوشبختی، در گرو ارزش ذاتی ماست، شوپنهاور در ادامه از اهمیت شادی و نقش آن در سعادت می‌گوید: «پس بهتر است هرگاه شادی دق‌الباب می‌کند، به جای اینکه مکرر شک کنیم، که آیا ورودش جایز است یا نه، همه درها را به سوییچ بکشاییم، زیرا شادی هیچگاه بی‌موقع نمی‌آید. شک ما در این مورد به این دلیل است که می‌خواهیم بدانیم که آیا از هر نظر موجبی برای خشنودی داریم یا نه، مبدا که شادی، افکار جدی و نگرانی‌های مهم ما را مختل کند. اما معلوم نیست که با این افکار و نگرانی‌ها چه چیز را می‌توان بهتر کرد: درحالی که شادی سودی بلافاصله دارد. فقط شادی سکه نقد سعادت است و هر چیز دیگر، مانند پول کاغذی است، زیرا فقط شادی زمان حال را پر سعادت می‌کند و این امر برای موجوداتی چون ما که هستی‌مان لحظه بسیار کوتاهی میان دو ابدیت است، بزرگترین موهبت است».

فصل سوم کتاب در باب حکمت زندگی درباره‌ی آنچه از آن ماست، صحبت می‌کند. شوپنهاور به نقل از «اپیکور» فیلسوف یونانی، نیازهای انسان را به سه دسته تقسیم می‌کند. نیازهای طبیعی و لازم، نیازهای طبیعی و غیرلازم و نیازهای غیرطبیعی و غیر لازم و در ادامه در تعیین مرز آرزوهای عاقلانه به انسان چنین می‌گوید: «آدمی به نعمت‌هایی که هرگز به فکر داشتن آنها نیفتاده است، اصلاً نیازی احساس نمی‌کند. بلکه بدون آن‌ها هم کاملاً راضی است، در حالی که کسی که صد بار بیش‌تر از دیگری دارد به علت کمبود آنچه توقع آن را دارد احساس ناخرسندی می‌کند».

در فصل چهارم شوپنهاور درباره‌ی آنچه می‌نماییم و جایگاه و ارزش ما در نظر دیگران صحبت می‌کند. او در این فصل توضیح می‌دهد که با وجود این که تفکر دیگران تأثیری در سعادت واقعی ما ندارد، چرا همه‌ی انسان‌ها بدون استثنا به نظر دیگران در مورد خود اهمیت مفرط می‌دهند.

در فصل پنجم کتاب، شوپنهاور اندرزها و اصول راهنمای عمل به قواعد خردمندانه را در ۴ دسته‌ی «نظرات و اندرزهای عمومی»، «نظرات و اندرزها در خصوص رابطه ما با خویشان»، «رابطه ما با دیگران» و «رابطه ما با زندگی و سرنوشت» به تفصیل توضیح می‌دهد.

فصل آخر کتاب درباره‌ی تفاوت‌های آدمی در سنین گوناگون صحبت می‌کند. شوپنهاور در این فصل توضیح می‌دهد که تنها زمان حال است که در اختیار بشر است و انسان تنها در زمان تولد است که آینده‌ای طولانی

در پیش‌روی خود می‌بیند. در پایان عمر هم، گذشته‌ای طولانی در پشت سر او قرار دارد. نویسنده در ادامه توضیح می‌دهد که انسان در هر مقطع زمانی از عمرش متوجه تغییرات شناخته‌شده‌ای می‌شود. شوپنهاور در فصل انتهایی کتاب، خصوصیت و دگرگونی انسان را از کودکی مورد بررسی قرار می‌دهد. به عقیده‌ی شوپنهاور، عقل کودکان هنوز به جنبه‌های هولناک عینی جهان پی نبرده است و از نظر کودکان، جهان و موجوداتش دارای ظاهر و درون زیبایی هستند. اما زمانی که انسان جوان است همه‌چیز در نظرش تمام نشدنی و جاودانه است. او، همیشه فکر می‌کند به اندازه کافی وقت دارد به همین دلیل وقتش را هدر می‌دهد. اما هرچه سالمندتر می‌شود بیش‌تر محتاج زمان می‌شود و احساس می‌کند لحظه‌ای را نباید در زندگی از دست بدهد.

آنچه که هستیم:

کسی که از نظر ذهنی پر مایه است، به دنبال زندگی آرام، با قناعت و در حد امکان بدون درگیری است. از این رو، پس از اندک آشنایی با کسانی که به اصطلاح هم‌نوع او هستند، به انزوا کشیده می‌شود و اگر شعوری در حد کمال داشته باشد، تنهایی را برمی‌گزیند. زیرا آدمی هرچه در درون خود بیشتر مایه داشته باشد، از بیرون کمتر طلب می‌کند و دیگران هم کمتر می‌توانند چیزی به او عرضه کنند. از این رو بالا بودن شعور، به دوری از اجتماع منجر می‌گردد. آری، اگر کمیت جامعه می‌توانست جایگزین کیفیت آن شود حتی جامعه بزرگ ارزش این را داشت که در آن زندگی کنیم. اما متأسفانه معاشرت با جمع صد فرد نادان، مانند معاشرت با یک فرد عاقل نیست.

آنچه در حیطه قدرت ماست فقط این است که از شخصیت فطری خود به بهترین نحو استفاده کنیم و بنابراین فقط در پی فعالیت‌هایی باشیم که با شخصیت ما مطابقت دارد و سعی کنیم آنچه در خور شخصیت ماست بیاموزیم و از هر نوع آموزش دیگر بپرهیزیم و در نتیجه مقام اجتماعی، شغل و نحوه‌ای از زندگی را برگزینیم که با آن هماهنگ باشد.

چه در شرایط خوب چه در مصائب زندگی، مهم این نیست که با چه چیز روبرو می‌شویم، یا بر ما چه می‌گذرد، بلکه چگونه رویدادها را احساس می‌کنیم. آنچه آدمی هست و در خود دارد، خلاصه‌ی کلام، شخصیت او و ارزش آن تنها وسیله بی واسطه برای خوشنودی اوست. همه چیزها با واسطه‌اند بنابراین می‌توان تاثیر آن را خنثی کرد، اما تاثیر شخصیت از میان رفتنی نیست. حسد ورزیدن به برتری‌های شخصیتی، عمیق‌ترین نوع حسادت است. با توجه به اینکه کیفیت شعور پایدار و استوار است و شخصیت انسان تقریباً در تمام لحظه‌های زندگی تاثیری مستمر دارد، ارسطو می‌گوید: (طبیعت انسان ماندگار است نه ثروت او)

هرچه که در جهان است دو وجه دارد. وجه عینی، که واقعیت آن است و وجه ذهنی، که تصور ساخته ذهن ماست. سعادت در ذهن معنی می‌گیرد. در واقع ما با ذهنمان می‌توانیم سعادت را برای خود بیافرینیم، نه با وابستگی به پدیده‌های بیرون که ممکن است اصلاً واقعیت نداشته باشند. خوشبختی در عمق ذات ماست. جایی که کسی به آن دسترسی ندارد و از چیزی تاثیر نمی‌پذیرد. وقتی سعادت وابسته به عوامل بیرونی باشد، هر لحظه با از دست دادن هر کدام از این عوامل فرد می‌شکند.

گاهی فلسفه‌اش درباره سعادت تیره‌تر می‌شود، طوری که می‌گوید؛ سعادت وهم و افسانه‌ای بیش نیست و تنها رنج است که واقعیت دارد «و با برای خوشبختی و داشتن یک زندگی ایده آل نباید به سمت سعادت برویم، چرا

که مثل سرابی است که در طول مسیر فقط به رنج ما اضافه می‌کند و ما را دست خالی می‌گذارد. ما باید از رنج که واقعی است در فرار باشیم. آن موقع است که زندگی سعادتمندانه خودش برایمان مهیا می‌شود. شوپنهاور وقتی از جنبه ماهیت، انسان را بررسی می‌کند نظرش کاملاً در تضاد با فلسفه اگزیستانسیال است. او معتقد است فطرت و ذات انسان از ابتدا همانگونه بوده که هست. و ما نباید سعی در تغییر ماهیت خود داشته باشیم. بلکه باید سعی کنیم همانی باشیم که هستیم.

He enjoys himself at Paris

پس نمی‌گویند، «او از پاریس لذت می‌برد» بلکه «او در پاریس از خود لذت می‌برد». اما اگر وضع روحی بد باشد، همه لذت‌ها مانند شراب گوارایی است در دهانی آغشته به صفرا. بنابراین چه در شرایط خوب، چه در مصائب زندگی (اگر بدبختی‌های بزرگ را به حساب نیاوریم)، مهم این نیست که با چه چیز روبرو می‌شویم یا بر ما چه می‌گذرد، بلکه چگونه رویدادها را احساس می‌کنیم، یعنی نوع و درجه استعداد ما از هر نظر چیست. آنچه آدمی هست و در خود دارد، خلاصه‌ی کلام، شخصیت او و ارزش آن، تنها وسیله‌ی بی‌واسطه برای سعادت و خشنودی اوست. همه چیزهای دیگر با واسطه‌اند و از این رو می‌توان تأثیر آنها را خنثی کرد، اما تأثیر شخصیت از میان رفتنی نیست. به همین علت، حسد ورزیدن به برتری‌های شخصیتی، عمیق‌ترین نوع حسادت است و آن را در مقایسه با حسادت‌های نوع دیگر، با احتیاط بیش‌تری پنهان می‌کنند.

به علاوه فقط کیفیت شعور پایدار و استوار است و شخصیت انسان تقریباً در تمام لحظه‌های زندگی تأثیری مستمر دارد. برعکس، همه چیزهای دیگر گاه‌گاه، پراکنده و گذرا تأثیر می‌گذارند و دستخوش تغییر و تبدیل‌اند. از این رو ارسطو می‌گوید:

«طبیعت انسان ماندگار است، نه ثروت او» و درست به همین علت، رویداد ناگواری را که کاملاً مستقل از تأثیر خودمان رخ می‌دهد با شکیبایی بیش‌تری متحمل می‌شویم تا واقعه ناگواری که خود مسبب آن بوده‌ایم؛ زیرا سرنوشت ممکن است تغییر کند، اما تغییر شخصیت هرگز ممکن

هرگز ممکن نیست.

به طور کلی نود درصد سعادت ما مبتنی بر سلامت ماست. همه چیز در صورت وجود سلامت مایه لذت است، برعکس بدون سلامت، هیچ موهبت بیرونی نیست که لذت بخش باشد و حتی موهبت‌های ذاتی دیگر، خصوصیات ذهنی و خلق و مزاج در اثر روان‌جویی کاهش می‌یابند و

بسیار ضعیف می‌شوند. پس بی دلیل نیست که به هنگام دیدن یکدیگر نخست جویای سلامت هم می‌شویم و برای یکدیگر آرزوی سلامت میکنیم زیرا سلامت برای سعادت انسان از هر چیز دیگری اساسی‌تر است.

بنابر آنچه که گفته شد، نتیجه می‌گیریم که بزرگترین حماقت قربانی کردن سلامت خویش است حال به هر منظور که باشد، چه در راه کسب و کار چه برای ارتقا مقام چه به منظور دانش و شهرت، چه رسد به قربانی کردن سلامت در راه کسب لذت‌های حسی و گذرا. پس باید هر چیز دیگر را از لحاظ امنیت پس از سلامت قرار داد.

امتیازات واقعی شخصی، چون بزرگی روح یا خوش‌قلبی در مقایسه با امتیازاتی چون مقام، اصل و نسب (حتی اگر اصل و نسب شاهی باشد)، ثروت و از این قبیل، مانند تفاوت میان پادشاه واقعی و هنرپیشه‌ای است که در صحنه نمایش نقش پادشاه را ایفا می‌کند.

رویدادی که ذهنی پرمایه را به شدت به خود جلب می‌کند، در ادراک ذهن تیره فردی عادی، چیزی جز صحنه‌ای پوچ از زندگی روزمره نیست. نیمه عینی زندگی و واقعیت، در دست سرنوشت است و از این رو تغییر می‌کند، نیمه ذهنی، خود ما هستیم و علت اینکه نیمه ذهنی به طور عمده تغییرناپذیر است، همین است.

مقدار سعادت که هر کس می‌تواند به دست آورد، در اثر فردیتش پیشاپیش معین شده است، به ویژه، محدودیت‌های ذهنی، توانایی آدمیان را در کسب لذت از آغاز تا پایان عمر مقرر کرده است.

اگر این حیطة تنگ باشد، هیچ کوشش بیرونی، هیچ خدمتی که انسان‌های دیگر و سرنوشت در حق کسی می‌کند، ممکن نیست او را از حد متعارف سعادت و خرسندی نیمه‌حیوانی فراتر برد: چنین کسی به لذات حسی، زندگی خانوادگی مأنوس و شاد، معاشرت‌های سطح نازل و وقت‌گذرانی‌های مبتذل نیازمند می‌ماند. حتی دانش و فرهنگ نیز به طور کلی چندان قادر به وسعت دادن به این دایره نیست، اگرچه ممکن است اندکی مؤثر واقع شوند؛ زیرا بالاترین، متنوع‌ترین و مستمرترین لذت‌ها، لذات ذهنی‌اند. اگرچه آدمی در جوانی به این امر واقف نیست، این لذت‌ها به طور عمده به نیروی ذهن وابسته‌اند.

عنصر ذهنی، بسیار بیشتر از عنصر عینی برای سعادت و لذت، اهمیت دارد.

هرکس به همان اندازه که معاشرتی است، از نظر فکری فقیر و به طور کلی عامی است؛ زیرا آدمی در این جهان انتخابی چندان ندارد، جز اینکه میان تنهایی و فرومایگی، یکی را برگزیند.

دلیل اینکه انسان‌هایی که فکری محدود دارند آن‌قدر گرفتار بی‌حوصلگی هستند این است شعورشان چیزی جز وسیله برانگیختن اراده ایشان نیست.

اگر هدف کسی این باشد که بر همه نوع بشر تأثیر بگذارد، معیاری برای خوشبختی یا بدبختی او جز این وجود ندارد که بتواند در راه پرورش استعدادها و کامل کردن آثارش موفق شود یا شکست بخورد، هر چیز جز این برایش بی‌اهمیت است.

موهبت‌های بزرگ ذهنی، صاحب آن را از سایر انسان‌ها و اعمال آنان بیگانه می‌کند؛ زیرا هرچه انسان از لحاظ درونی غنی‌تر باشد، دیگران را تهی‌تر می‌یابد و بسیاری از چیزهایی که افراد عادی را ارضا می‌کند برای او سطحی و پوچ است.

فقدان نیازهای ذهنی، لذت‌های ذهنی را ناممکن می‌سازد. فراغت به معنای این است که مغز را به منزله انگل یا عضو بازنشسته ارگانیزم بیانگارند و آزادانه از شعور و شخصیت خود لذت ببرند، زیرا فراغت، ثمره و فایده همه زندگی است چراکه زندگی بدون فراغت جز زحمت و کار نیست. فراغت، شکوفه، یا بهتر بگوییم، ثمره زندگی هر انسان است، زیرا تنها فراغت، امکان تملک آدمی را بر نفس خویش به وجود می‌آورد و از این رو کسانی را باید خوشبخت دانست که مالک چیزی واقعی در درون خود هستند، در حالی که بیشتر انسان‌ها از فراغت حاصلی جز این ندارند که با خود به منزله شخصی بی‌فایده مواجه شوند که به شدت بی‌حوصله است و در نتیجه باری است بر دوش خود.

اما حاصل فراغت برای بیشتر انسان‌ها چیست؟ حاصل آن، هرگاه که لذات حسی یا کارهای احمقانه اوقاتشان را پر نکند، همیشه بی‌حوصلگی و

کسالت است. اینکه زمان فراغت چقدر بی ارزش است از نحوه گذراندن آن معلوم می‌شود: فراغتی که آریوستو آن را (بیحوصلگی نادانان) می‌نامند.

همان‌طور که کشوری که نیازی اندک به واردات دارد یا از آن بی‌نیاز است، خوشبخت‌ترین کشورهاست، انسانی که به قدر کافی غنای درونی دارد و برای تفریح به چیزی از بیرون نیاز ندارد یا فقط اندکی نیاز دارد، سعادتمند است، زیرا واردات بهایی گزاف دارند، وابسته می‌کنند، خطراتی به همراه می‌آورند، موجب گرفتاری می‌شوند و جایگزین بدی برای محصولات داخلی‌اند؛ زیرا از دیگران، یا به طور کلی از بیرون از هیچ نظر نمی‌توان انتظار چندانی داشت. آنچه آدمی می‌تواند برای دیگران بکند بسیار محدود است.

دغدغه فکری مردم عادی فقط این است که وقت بگذرانند، اما دغدغه کسی که استعدادی دارد این است که از آن استفاده کند. مشغولیت اصلی مردم در همه کشورها ورق بازی شده است. که نشان دهنده ارزش آنها و اعلام ورشکستگی فکر است. از آنجا که فکری برای مبادله با یکدیگر ندارند، ورق مبادله می‌کنند و می‌کوشند پول یکدیگر را ببرند. آه، چه موجودات رقت‌انگیزی!

بهترین و بزرگترین منبعی که هرکس می‌تواند به آن دست یابد خود او باشد. به هر اندازه که چنین باشد و هر قدر آدمی سرچشمه لذت‌ها را در خود بیابد همان قدر سعادتمندتر است. سرچشمه‌های بیرونی سعادت و لذت

طبق ماهیتی که دارند، ناپایدار و نامطمئن هستند و به بخت نیک وابسته اند و حتی ممکن است که زود خشک شوند.

لازم نیست، پیرامون این مطلب در داوری به خواننده پیش دستی کنم، خاصه آنکه سوفوکلس در این باره دو نظر کاملاً متضاد بیان کرده است:

او در جایی می‌گوید: «شعور داشتن، بزرگترین سعادت است.»

آنچه انسان در خود دارد برای خرسندی‌اش کافی است، این اساسی‌ترین امر است. کسانی که مبارزه برای رفع نیازهایشان را پشت سر گذاشته‌اند، فقط به این علت که مایه‌ای اندک دارند، در واقع به اندازه کسانی ناراضی‌اند که هنوز به منظور رفع نیازهای خود با مشکلات دست و پنجه نرم می‌کند. خلا درونی چنین کسانی علیرغم ثروت فراوان، احساس رضایمتندی در آنان ایجاد نمی‌کند و این افراد با پیوستن در جمعی که همسان خودشان هستند و با خوشگذرانی‌ها و عیاشی افسار گسیخته درصدد جبران خلا درونی خود برمی‌آیند، حال آنکه جوان به ظاهر ثروتمندی به پیر فرتوتی می‌ماند که میکوشد با رایحه دختران جوان، خود را تقویت کند.

همین‌طور درباره مسیر زندگی، اعتقادی به زندگی کاملاً خودساخته ندارد. او نه آزادی انسان را به طور مطلق برای ساخت زندگی‌اش قبول دارد، نه

سرنوشت را بطور مطلق قبول دارد. بلکه معتقد است که زندگی ما حاصل سلسله اتفاقات و به نوعی سرنوشت از پیش تعیین شده در کنار تصمیمات ما است. او زندگی را اینگونه به بازی شطرنج تشبیه می‌کند: زندگی مانند بازی شطرنج است: ما نقشه‌ای می‌ریزیم، اما اجرای آن مشروط به حرکت‌هایی است که رقیب به دلخواه می‌کند. این رقیب در زندگی، سرنوشت است.



و در جایی دیگر:

«زندگی انسان بی فکر خوشایندترین زندگی است.» (۵۳)
فیلسوفان کتاب عهد عتیق نیز همین قدر اختلاف نظر دارند.

«زندگی ابله بدتر از مرگ است.» (۵۴)

و «آنجا که خرد بسیار است، اندوه نیز بسیار است.» (۵۵)

در این جا مایلم به این نکته اشاره کنم: به کسی که فکری محدود و متعارف دارد و از فعالیت ذهنی بی نیاز است، فیلیستر (۵۶) می گویند، اصطلاحی خاص در زبان آلمانی که از زبان دانشجویان نشأت گرفته است، اما اکنون به معنایی گسترده تر، اما مطابق با معنای اصلی به کسی اطلاق می شود که در قطب مقابل اهل هنر است.

ترجیح می دهیم از دیدگاهی برتر، لفظ فیلیستر را در مورد کسانی بکار برم که مدام با جدیت به اموری مشغول اند که در اصل، واقعی نیستند. اما چنین تعریفی مبتنی بر ارزش های متعالی است و از این رو با دیدگاه عموم مردم، که در مقاله حاضر خود را در موضع آنان قرار داده ام، تطابق ندارد و شاید برای همه خوانندگان قابل درک نباشد. اما تعریف دیگر را می توان به آسانی فهمید که ماهیت امر و ریشه خصوصیات فیلیستر را به قدر کافی روشن می کند. طبق این تعریف، فیلیستر کسی است که به فعالیت های ذهنی نیاز نداشته باشد. از این تعریف چند مطلب را می توان نتیجه گرفت: اولاً، این که چنین کسی در ارتباط با خود فاقد لذت های معنوی است زیرا چنان که قبلاً گفتم، هیچ لذت واقعی بدون نیاز واقعی وجود ندارد.

هیچ انگیزه ای هستی او را به سوی شناخت و بصیرتی که برایش ارزشی فی نفسه داشته باشد نمی کشاند، همچنین هیچ انگیزه ای برای کسب لذت های واقعی که از زیبایی نشأت می گیرند در او نیست، که این ها هم با لذت های اول قرابت دارند.

اگر این نوع لذت ها باب روز باشند یا آنها را به او تحمیل کنند، به منزله نوعی انجام وظیفه به آنها تن درمی دهد، اما علاقه ای به آنها پیدا نمی کند. تنها لذت های واقعی او، لذات جسمانی هستند و گمان می کند که این ها لذت های معنوی را جبران می کنند. از این رو خوردن صدف و نوشیدن شامپانی نقطه اوج زندگی اوست و هر چیز که موجب راحتی بدنش شود، هدف اصلی او در زندگی است و اگر گرفتار این ها باشد، به قدر کافی سعادتمند است! اما به علت اینکه این موهبت ها بر او تحمیل شده اند، ناگزیر دچار کسالت و بی حوصلگی می گردد و برای علاج آن به هر کوششی دست می زند: جشن، نمایش، محفل، بازی ورق، قماربازی، اسب سواری، زن، شراب نوشی، سفر و نظیر این ها.

درباره آنچه داریم:

اپیکور آموزگار بزرگ سعادت، درست و زیبا گفته است که نیازهای انسان به سه دسته تقسیم می‌شوند:

اول نیازهای طبیعی و لازم؛ اگر این نیازها ارضا نشوند باعث پدید آمدن رنج می‌شوند. (خوراک - پوشاک)

دوم نیازهای طبیعی اما غیرلازم؛ ارضای این نیاز دشوارتر است. (نیاز به ارضای جنسی)

سوم نیازهایی هستند که نه طبیعی‌اند نه لازم؛ اینها نیاز به تجمل، ناز و نعمت و جلال و شکوه‌اند، این گونه نیازها بی پایان‌اند و ارضای آنها بسیار دشوار است.

جای شگفتی نیست که بشر نیازمند، که همه هستی‌اش بر نیاز بنا شده است، به ثروت بیشتر و صمیمانه تر از هر چیز دیگر احترام می‌گذارد و آن را ستایش می‌کند و حتی قدرت را به مثابه‌ی وسیله‌ای برای دست یافتن به ثروت تحسین می‌کند. همچنین نباید در شگفت شد که به منظور کسب ثروت هر چیز دیگر به کنار زده یا به دور افکنده شود، چنان که مثلا استادان دانشگاهی فلسفه، با فلسفه چنین می‌کنند.

اگر هدف کسی در زندگی سیاسی، رسیدن به درجات عالی باشد، در این صورت باید نظر مساعد دیگران، دوستی رابطه آنان را جلب کند تا از این طریق، پله به پله ارتقای مقام پیدا کند و شاید حتی به بلندترین درجات هم برسد. برای این گونه زندگی شاید بهتر است آدمی کاملاً بدون دارایی به این جهان قدم گذارده باشد.

به ویژه کسی که نجیب زاده نیست و قدری استعداد دارد بهتر است تهیدست باشد زیرا آنچه بیش از هر چیزی در جستجوی آن است و آن را دوست می‌دارد این است که زیردستی پیدا کند. این امر در رابطه‌ی عادی صدق می‌کند چه رسد به سیاست. فقط فرد تهیدست مکن است عمیقاً، بی‌چون و چرا و به طور همه جانبه به زیر دست بودن و بی‌اهمیت و بی‌ارزش بودن خود اعتقاد داشته باشد و از این رو می‌تواند مدام تعظیم کند و فقط تعظیم اوست که به نود درجه کامل می‌رسد: فقط او می‌گذارد، هر چه می‌خواهند با او بکنند و در عین حال می‌تواند لبخند هم بزند. فقط او بی‌ارزش بودن خدماتش را کاملاً می‌شناسد. فقط او در ملا عام با صدای بلند و با حروف چاپی بزرگ از نوشته‌های غیر حرفه‌ای مافوقان خود یا اشخاص صاحب نفوذ دیگر به عنوان شاهکار تمجید می‌کند و فقط او راه و رسم گدایی را می‌داند.

در نتیجه او می‌تواند وقتی هنوز جوانی را پشت سر نگذاشته است، شاهد آن حقیقت نهان شود که گوته به این نحو بیان کرده است:

(شکایت از فرومایگی سودی ندارد، زیرا آنچه بر جهان فرمانروایی می‌کند فرومایگی است، حتی اگر مردمان عکس این را ادعا کنند).

برعکس

آنکس که آغاز عمر، مالی دارد غالباً بی‌پیرایه رفتار می‌کند، او عادت دارد که سرافراز گام بردارد. هیچ یک از هنرهای دريوزگی را نیاموخته است، علاوه بر این ممکن است بر استعدادهایی پافشاری کند که بهتر بود به بی‌فایده بودن آنها در برابر افراد میان‌مایه و چاپلوس آگاه می‌بود. چنین کسی در نهایت قادر است به فرومایگی اشخاص مافوق خود پی ببرد و اگر کار به جایی بکشد که مورد اهانت قرار بگیرد، یا مقاومت می‌کند یا شرمگین می‌شود. با این روش نمی‌توان در جهان پیشرفت کرد بلکه ممکن است حتی سرانجام کار به جایی برسد که آدمی مانند ولتر به شیطننت بگوید:

این دو روزه زندگی ارزش آن را ندارد که در برابر ناکسان نفرت انگیز به تعظیم و تکریم پردازیم.

در ضمن باید بگوییم که «ناکس نفرت انگیز» صفتی است که متاسفانه در جهان موصوف فراوان دارد

پس می‌بینیم این گفته یوونال:

«وقتی تنگدستی بیشتر از استعداد باشد، پیشرفت دشوار است.»

زن و کودک را به عنوان آنچه صاحب هستیم برنشمردم، زیرا آنها صاحب ما هستند. می‌توان دوستان را در این زمره به شمار آورد، اما در این صورت بالید به همان اندازه که دوستان به ما تعلق دارند، ما نیز به "آنان تعلق داشته باشیم.

درباره‌ی آنچه می‌نماییم:

"جایگاه و ارزش ما در نظر دیگران"

به علت ضعف خاصی که در سرشت انسان وجود دارد، همه‌ی ما بدون استثنا برای نظر دیگران در مورد خود اهمیت بیش از اندازه قایلیم، حال آنکه اندک تعمقی نشان می‌دهد، که تصویر ما در ذهن آنان در سعادتمند بودن ما تاثیری ندارد.

پس نمی‌توان به آسانی فهمید که چرا آدمیان هنگامی که متوجه نظر مساعد دیگران می‌شوند و خودپسندی‌شان ارضا می‌گردد، دلشاد می‌شوند، همان طور که گربه‌ها از نوازش سرمست می‌شوند، بر چهره‌ی کسی که مورد ستایش قرار می‌گیرد نیز لذتی شیرین نقش می‌بندد و در صورتی که او را در زمینه‌ای تحسین کنند که ادعای برتری دارد، حتی آن تحسین دروغی آشکار باشد، برایش خوشایند است.

هر کس در دیگری بیش از آنچه خود دارد نمی‌تواند ببیند، زیرا او را فقط به قدر هوشمندی خود می‌تواند ادراک کند و بفهمد. پس اگر اندیشه‌اش بسیار نارسا باشد، هیچ استعداد ذهنی فردی دیگر، حتی بزرگ‌ترین استعداد هم بر او تأثیری نخواهد گذاشت و از صاحب آن جز پست‌ترین خصوصیات فردی، یعنی همه ضعف‌ها و کمبودهای مزاجی و شخصیتی چیزی درک نخواهد کرد. به علت ضعف خاصی که در سرشت انسان

وجود دارد، همه ما بدون استثنا برای نظر دیگران در مورد خود، اهمیت بیش از اندازه قائلیم، حال آنکه اندک تعمقی نشان می‌دهد، که تصویر ما در ذهن آنان در سعادتمند بودن ما تاثیری ندارد.

بنابراین از دیدگاه ما مصلحت آن است که این ضعف را تا حدی مهار کنیم و با تعمق لازم و ارزیابی درست از موهبت‌های زندگی در حساسیت بیش از اندازه خود در قبال نظر اعتدال به وجود آوریم، چه آنجا که ما را می‌ستایند، چه آنجا که موجب رنجش ما می‌شوند. زیرا این دو با هم فرقی ندارند.

اگر چنین نکنیم، بنده‌ی نظر دیگران و افکار آنان باقی می‌مانیم. هوراس می‌گوید: «آنچه کسی را که تشنه ستایش است، بر زمین می‌کوبد و یا به عرش می‌برد چه ناچیز است.»

ارزشی که عملاً برای عقیده دیگران قائلیم و دغدغه دائم ما در این خصوص، معمولاً بر هر هدف عاقلانه تقدم دارد، چنان‌که می‌توان آن را نوعی جنون متداول یا حتی فکری دانست. در ارتباط با آنچه می‌کنیم یا نمی‌کنیم نخست به نظر دیگران توجه داریم و اگر نیک بنگریم، نگرانی ما از این بابت موجب نیمی از ناراحتی‌ها و ترس‌هایی شده است که تاکنون داشته‌ایم؛ زیرا نظر دیگران، اساس احساس ما نسبت به خودمان است، احساسی که به علت شکنندگی بیمارگونه‌اش بارها آزرده شده است، و اساس همه خودپسندی‌ها و توقعات و تفاخر و بزرگ جلوه دادن خویشتن است. بدون این نگرانی و این اعتیاد، حتی یک‌دهم تجملاتی که وجود دارد،

وجود نمی‌داشت. تفاخر از هر قسم و در هر زمینه که باشد، ناشی از این نگرانی است و غالباً چه بهای گزافی طلب می‌کند!

بر مبنای روابط گوناگونی که آدمی با دیگران دارد و از حیث اعتماد، نظر مساعدی که به او دارند، می‌توان چندین نوع آبرو را از یکدیگر متمایز کرد. این روابط به طور عمده عبارتند از: «مال من» و «مال تو» "حقوق فردی" سپس تعهدات گوناگون نسبت به یکدیگر و سرانجام روابط جنسی. هر یک از این سه نوع رابطه به ترتیب با سه نوع آبروی زیر تطابق دارد:

آبروی شهروندی، آبروی رسمی یا شغلی و آبروی جنسی که هر کدام از این ها باز انواع مختلفی دارد.

آبرو از حیث عینی، عقیده دیگران در خصوص ارزش ماست و از نظر ذهنی، بیم ما از عقیده دیگران است.

گسترده‌ترین حیطه، متعلق به آبروی شهروندی است و بر این فرض بنا شده است که به حقوق هر کس بی قید و شرط احترام بگذاریم و بنابراین، هر گر از ابزارهای غیرمنصفانه، یا از نظر قانونی غیر مجاز به نفع خود استفاده نکنیم. این نوع آبرو شرط لازم روابط متقابل میان آدمیان است و در اثر تنها یک عمل، که به وضوح و شدت، مخالف این روابط باشد، به باد می‌رود، همچنین در اثر هر مجازات قانونی، البته به این شرط که منصفانه باشد.

آبرو در غایت بر شالوده‌ی این اعتقاد استوار است که خصوصیات اخلاقی فرد تغییر ناپذیرند: فقط یک عمل بد دلالت بر این دارد که به محض این که فرد در در همان شرایطی که عمل بد را انجام داده است قرار گیرد، به علت آن خصوصی اخلاقی، باز هم همان طور رفتار خواهد کرد. نحوه استفاده از کلمه کاراکتر در زبان انگلیسی که به معنای خوشنامی، حیثیت و آبروست، موید این نظر است. درست به همین علت، آبروی رفته باز نمی‌گردد. مگر اینکه اشتباهی مانند افترا یا سوء تعبیر موجب آن شده باشد.

آبروی رسمی عبارت از عقیده دیگران است درباره‌ی اینکه آیا آدمی برای سمت خود واقعا واجد همه خصوصیات لازم است و آیا در همه‌ی موارد وظایف شغلی خود را به وقت انجام می‌دهد یا نه. هر چه دامنهی تاثیر و وظایف کسی در دولت بیشتر باشد، یعنی هر چه سمت او بالاتر و نفوذ او بیشتر باشد، دیگران باید به توانایی‌های فکری و خصوصیات اخلاقی او، که او را لایق آن سمت می‌کند، اعتقاد بیشتری داشته باشند.

کسی که وظایف خاصی را به عهده دارد همیشه بیشتر مورد احترام واقع می‌شود تا شهروند عادی، که آبروی او به طور عمده بر اساس خصوصیات سلبی است.

احترام به منصب دولتی، احترام به خادمان دولت است، مانند پزشکان و وکیلان، معلمان رسمی و همه‌ی فارغ‌التحصیلان و خلاصه هر کس که او را رسماً برای کار فکری دارای صلاحیت شناخته‌اند و از این رو خود را مکلف

به وظیفه‌ای کرده است، در یک کلام، احترام به همه‌ی کسانی که وظیفه‌ای رسمی را به عهده گرفته‌اند.

برای بحث درباره آبروی جنسی، نگاهی دقیق‌تر به موضوع و بررسی پایه و ریشه آن ضروری باشد؛ آنچه خواهیم گفت؛ در عین حال موید این نظر است که اساس هرگونه آبرو در نهایت فایده بردن است. آبرو جنسی، طبق ماهیت طبیعی آن به آبروی زنان و آبروی مردان تقسیم می‌شود و در هر دوطرف یک روحیه همبستگی گروهی وجود دارد که هر دو گروه به خوبی به آن آگاه هستند.

از این روز آبروی زن اهمیت بسیار بیشتری دارد، زیرا در زندگی زن، رابطه‌ی جنسی امر عمده را تشکیل می‌دهد.

مبحث بعدی آبرو که در این کتاب مطرح می‌شود؛ آبروی شهنشاهی است که فرزند غرور و حماقت است. (حقیقتی را که نافی این اصل آبروی شهنشاهی است؛ قاطعانه‌تر از همه می‌توان به این نحو بیان کرد که «میراث آدم ابوالبشر غرور نیست بلکه نیاز است.»)

تفاوت میان خودپسندی و غرور در این است که غرور اعتقاد راسخ به ارزش فوق‌العاده خویش در زمینه‌ای خاص است. اما خودپسندی، خواستِ ایجاد چنین اعتقادی در دیگران است و معمولاً با این آرزوی نهان همراه است که در نهایت، خود نیز بتوانیم به همان اعتقاد برسیم. بنابراین غرور از درون انسان نشأت می‌گیرد و در نتیجه، قدردانی مستقیم از خویش است. اما خودپسندی کوششی است برای جلب قدردانی از

بیرون، یعنی دستیابی غیر مستقیم به قدردانی است. از این رو، خودپسندی آدمی را پرگو، و غرور کم گو می‌کند.

مبتذل‌ترین غرور، غرور ملی است. زیرا کسی که به ملیت خود افتخار می‌کند در خود کیفیت با ارزشی برای افتخار ندارد و گرنه به چیزی متوسل نمی‌شد که با هزاران نفر در آن مشترک است. برعکس، کسی که امتیازات فردی مهمی در شخصیت خود داشته باشد، کمبودها و خطاهای ملت خود را واضح‌تر از دیگران می‌بیند. زیرا مدام با اینها برخورد می‌کند. اما هر نادان فرومایه که هیچ افتخاری در جهان ندارد، به مثابه آخرین دستاویز به ملتی متوسل می‌شود که خود جزئی از آن است. چنین کسی آماده و خوشحال است که از هر خطا و حماقتی که ملتش دارد، با چنگ و دندان دفاع کند.

پیش از این تحت عنوان «آنچه می‌نماییم»، یعنی آنچه در نظر مردم هستیم، شهرت را نیز در آخر برشمردیم. اکنون باید به این موضوع بپردازیم. شهرت و آبرو توامان با هم قرین‌اند، اما مانند دیوسکورها (فرزندان همزاد زئوس) که از آن دو، پولوکس نامیرا و کاستور فانی بود، شهرت، همزاد نامیرای آبروست که فانی است. البته این امر در مورد نوع برتر شهرت صادق است که به معنای شهرت واقعی و اصیل است زیرا بدیهی است که بعضی از انواع شهرت زودگذرند.

آبرو مبتنی بر خصوصیتی است که مردم از هرکس در شرایط یکسان انتظار دارند. اما شهرت فقط مربوط به خصوصیتی است که از هیچ کس نمی‌توان انتظار داشت. آبرو چیزی است که هر کس حق دارد به خود نسبت دهد، اما شهرت را باید دیگران به آدمی نسبت دهند. دامنه‌ی آبروی ما حیطه‌ای است که ما را در آن می‌شناسند، حال آنکه شهرت از این دایره قرمز فراتر می‌رود و پیش از آنکه شناختی از ما داشته باشند به هر جا راه می‌یابد و نام ما را بر سر زبان‌ها می‌اندازد. هر کس می‌تواند توقع آبرومند بودن را داشته باشد، اما توقع شهرت داشتن، منحصر به افراد استثنایی است، زیرا شهرت فقط در اثر دستاوردهای فوق العاده حاصل می‌شود. این دستاوردها یا مربوط به اعمال آدمی می‌شود یا به آثار او و بنابراین برای شهرت دو راه باز است. برای دستیابی به اعمال بزرگ به ویژه قلبی بزرگ و برای رفتن به راه خلق آثار، ذهنی بزرگ لازم است. هر یک از این دو راه مزایا و مضرات خود را دارند. تفاوت اصلی این است که اعمال گذرا هستند، اما آثار ماندگارند.

معاشرتی بودن و ارزشمندی فکری، کمابیش با یکدیگر نسبت معکوس دارند، به طوری که اگر بگویند «فلان کس بسیار غیرمعاشرتی است» تقریباً به این معناست که انسانی با خصایل بزرگ است.

هلوسیوس در اثر اصلی اش درباره روح تاکید می‌کند؛ «ما آبرو را برای خود آبرو دوست نداریم، بلکه فقط برای مزایایی که به همراه می‌آورد.»

چون ارزش وسیله بیش از ارزش هدف نیست، این شعار که «آبرو عزیزتر از جان است» اغراق آمیز است.

ارزشمند دانستن خویش آدمی را به اهانت بی‌اعتنا می‌کند و اگر به علت کمبود اعتماد به نفس نتوانیم بی‌اعتنا باشیم، عقل و فرهنگ، ما را یاری می‌کنند که ظاهر را حفظ کنیم و خشم خود را پنهان داریم.

شهرت از کسانی که در پی آن‌اند می‌گریزد و در پی کسانی می‌رود که به آن اعتنایی ندارند: گروه اول به ذائقه هم‌عصران خود تن در می‌دهند، گروه دوم در برابر آن مقاومت می‌کنند.

نتیجه‌ی ناتوانی فکری آدمیان، که به قول گوته، چیزهای ممتاز را کمتر تشخیص می‌دهند و تمجید می‌کنند، خصوصیت دیگری نیز اضافه می‌شود و آن فرومایگی اخلاقی است که به صورت حسد ظاهر می‌شود.

گوته همچنین می‌گوید: «ستودن دیگران، بی‌مقدار کردن خویش است» و در جای دیگر نیز؛

«اگر بنا بود زندگی‌ام وابسته به نظر مساعد دیگران باشد، هرگز ممکن نبود پا به عرصه‌ی وجود بگذارم، زیرا دیگران برای پراهمیت جلوه دادن خویش، وجود مرا به طیب خاطر انکار می‌کنند.»

هر چقدر به دست آوردن شهرت دشوار است، نگهداری آن آسان است. شهر از این بابت هم برعکس آبرو است. آبرو به هر کس، حتی به عنوان اعتبار داده می‌شود، اما باید آن را نگاه داشت. اما تکلیف درست همین است، زیرا با یک کردار ناشایست آبرو برای همیشه از دست می‌رود. اما

شهرت در واقع هرگز از دست نمی‌رود، زیرا عمل یا اثری که شهرت در واقع هرگز از دست نمی‌رود، زیر عمل یا اثری که شهرت به وسیله‌ی آن کسب شده است همیشه ثابت است و شهرت برای بانی آن باقی می‌ماند، حتی اگر شهرت دیگری به آن اضافه نشود. و اگر شهرت واقعا زایل شود و عمرش کوتاه باشد، اصیل نبوده و در واقع استحقاق آن را نداشته و در اثر مبالغه‌ی بدون تامل درباره‌ی ارزش آن به وجود آمده است.

شهرت چیزی جز مقایسه‌ی یک فرد با دیگران نیست. بنابراین ماهیتا امری نسبی است و در نتیجه، فقط ارزش نسبی دارد.

ارزشی که انسان برای نظر دیگران قائل می‌شود نامتناسب و غیر عقلانی است. هابز این مطلب را با حدت بسیار، اما شاید به درستی بیان می‌کند. او می‌گوید:

«همه‌ی لذت‌های روحی و شادی‌های ناب از این‌جا ناشی می‌شوند که وقتی خود را با دیگران مقایسه می‌کنیم، موقعیتی پدید می‌آید که در نظر خود ارزشمند جلوه کنیم.» بنابراین می‌توان ارزش فراوانی را که برای شهرت قائلیم و فداکاری‌هایی را که در آرزوی دستیابی به آن می‌کنیم به آسانی فهمید:

«شهرت (این آخرین ضعف اذهان شریف) خاری است که موجب می‌شود روح محض، شادی را تحقیر کند و ایام پرمشقت شوند.»

«بالا رفتن از قله‌هایی که بتوان بر فراز آنها معبد شهرت را زیر پا دید، چه دشوار است.»

بزرگترین لذت ما آدمیان عبارت از این است که مورد اعاب و تحسین قرار گیریم، اما چون تحسین کنندگان، حتی آنجا که علتی برای تحسین وجود داشته باشد، امساک می کنند، سعادتمندترین آدمیان کسانی هستند که خود می توانند خویشان تحسین کنند. البته اگر دیگران بگذارند.

بخش یکم

قواعد عمومی

مهم‌ترین قاعده در میان همه‌ی قواعد خردمندانه برای گذراندن زندگی جمله‌ای است که ارسطو به طور ضمنی در اخلاق نیکوماخوس بیان کرده است: «هدف خردمند لذت جویی نیست، بلکه فارغ بودن از رنج است.» حقیقت این جمله مبتنی بر این واقعیت است که همه لذت‌ها و سعادت‌ها ماهیتی سلبی دارند اما رنج دارای ماهیتی مثبت است.

این قاعده به ما می‌آموزد، هدف خویش را لذت‌ها و راحتی‌های زندگی قرار ندهیم، بلکه تا آنجا که ممکن است از مصیبت‌های زندگی بگریزیم.

چنان که شیلر می‌گوید، همه‌ی ما در آرکادیا زاده شده‌ایم، یعنی سرشار از انتظار سعادت و لذت پا به جهان می‌نهیم و به این امید ابلهانه دل بسته‌ایم که این انتظار را برآورده کنیم. اما معمولاً دیری نمی‌گذرد که سرنوشت به سراغمان می‌آید، با خشونت ما را در چنگ خود می‌گیرد و به ما آموزد که هیچ چیز از آن ما نیست، بلکه همه از آن اوست، چنان که نه تنها بر اموال و دارایی و زن و فرزند ما حق مسلم دارد، بلکه حتی دست و پا و نیز چشم و گوش و بینی، که در میان چهره‌ی ماست، به او تعلق دارد. اما به هر حال پس از چندی، تجربه حاصل می‌کنیم و تجربه این بصیرت را به همراه می‌آورد که سعادت و لذت، سرابی است که فقط از راه دور قابل رویت است و هنگامی که به آن نزدیک می‌شویم، ناپدید می‌گردد. در عوض

رنج و درد واقعیت دارد و خود مستقیماً نماینده خویش است و نه به وهم نیازی دارد، نه به انتظار. حال اگر این آموزه ثمر دهد، دیگر در پی سعادت و لذت نمی‌رویم و بیشتر قصدمان این است که در حد امکان، راه را بر درد و رنج ببندیم. آن‌گاه در می‌یابیم که بهترین متاعی که جهان در اختیار دارد و می‌تواند به ما عرضه کند، زندگی بی رنج، آرام و تحمل‌پذیر است و توقعات خود را محدود می‌کنیم تا با اطمینان بیشتر به این‌ها واقعیت ببخشیم، زیرا مطمئن‌ترین راه برای اینکه شوربخت نشویم این است که نخواهیم بسیار خوشبخت باشیم.

این نکته را مرک، دوست دوران جوانی گوته نیز دریافته است، زیرا می‌نویسد: «توقعات بیزارکننده از سعادت، چندان که آرزوی آن را داریم، همه چیز را تباه می‌کند. هر کس بتواند خود را از این بند آزاد کند و در تمنای چیزی جز آنچه در برابر خویش دارد نباشد، موفق است.»

هوراس می‌نویسد: «آنکس که که راه زرین میانه را برمی‌گزیند، باید یقین داشته باشد که از آلودگی‌های خانه‌ای ویران در امان است. او با قناعت از کاخی که در حال ویرانی است می‌گذرد. صنوبر غول‌پیکر بارها در توفان به لرزه درمی‌آید و برج‌های بلند به شدت فرو می‌ریزند و رفیع‌ترین کوه‌ها در معرض صاعقه‌اند.»

*** اگر بخواهیم وضع کسی را از حیث سعادت ارزیابی کنیم نباید آنچه را که موجب لذت او می‌شود، بجویم، بلکه باید پرسیم، چه چیز او را اندوهگین می‌کند، زیرا هر چه او را اندوهگین می‌کند، زیرا هر چه مایه‌ی

اندوه ناچیزتر باشد، شخص خوشبخت‌تر است، چون لازمه‌ی حساس بودن در برابر امور کم اهمیت این است که آدمی در وضع خوبی به سر ببرد. آدمی در شوربختی مسایل پیش پا افتاده اصلاً حس نمی‌کند.

نباید سعادت زندگی را بر پایه‌ی زیربنایی وسیع که شامل توقعات بسیار است بنا کرد، زیرا در این صورت همه چیز به آسانی فرو می‌ریزد.

علت این است که چنین نحوه‌ای از زندگی امکان وقوع حوادث (ناگوار) را افزایش می‌دهد و ممکن نیست این حوادث رخ ندهند. پس بنای سعادت ما از این حیث، برخلاف همه‌ی بناهای دیگر است که هر چه زیربنای آنها گسترده‌تر باشد استوارترند. بنابراین پایین آوردن توقعات متناسب با امکانات (از هر نوع که باشند) مطمئن‌ترین راه برای پرهیز از بدبختی است. بزرگ‌ترین خطا این است که به جای آنکه بکوشیم در حد امکان فارغ از رنج باشیم، بخواهیم که این مصیبت‌خانه را به عشرتکده تبدیل کنیم و لذت و شادی را هدف قرار دهیم، چنان‌که بسیاری از مردمان چنین می‌کنند.

آدمی پس از اینکه از همه توقعات رانده شود و به هستی لخت و عریان بازگردد، به آرامش روح دست می‌یابد که اساس سعادت انسان است، آرامشی که برای لذت بردن از زمان حال و در نتیجه لذت بردن همه عمر لازم است. درست به همین علت باید همواره به خاطر داشته باشیم که امروز فقط یک بار می‌آید و دیگر هرگز تکرار نمی‌شود.

هر محدودیتی انسان را سعادتمند می‌کند. هر چه دایره دید، تأثیرگذاری و تماس، تنگ‌تر باشد، سعادتمندتریم و هر چه گسترده‌تر باشد، بیش‌تر احساس رنج می‌کنیم یا دستخوش ترس می‌گردیم، زیرا نگرانی‌ها، آرزوها و هراس‌هایمان در تناسب مستقیم با این دایره گسترش می‌یابد. آسایش و رنج ما در غایت وابسته به این است که فکرمان از چه چیزی آکنده و به چه چیز مشغول است...

بخش دوم

درباره رفتار ما با خویشتن

***کارگرانی که ساختمانی را بنا می‌کنند از کل نقشه بی‌خبرند یا آن را مدام مدنظر ندارند، انسان نیز هنگامی که روزها و ساعت‌های عمر را سپری می‌کند، ارزیابی مسیر و ماهیت زندگی خویش در همین وضع است. به هر اندازه مسیر زندگی آدمی، شایسته‌تر، مهم‌تر و برنامه‌دارتر و بیشتر واجد خصوصیات فردی باشد، همان قدر لازم و مفید است که آدمی نقشه‌ی مسطحه کوچک شده آن، یعنی طرح آن را گاهگاه مدنظر قرار دهد.

البته لازمه‌ی این کار این است که آدمی به خودشناسی پرداخته باشد، یعنی بداند که دراصل و به طور عمده و در وجه اول طالب چیست و چه چیز برای سعادتش اساسی است. سپس باید بداند، چه چیزهایی در مرتبه دوم و سوم قرار دارند و تشخیص دهد که حرفه اش کدام است و نقش او و رابطه اش با جهان چیست. اگر این رابطه بزرگ و مهم باشد، نگاه کردن به نقشه زندگی در مقیاس کوچک شده، او را بیش از هر چیز تقویت می‌کند، استوار می‌سازد و ارتقا می‌دهد، به فعالیت تشویق و از رفتن به راه خطا برحذر می‌دارد.

***یکی از نکات مهم حکمت زندگی عبارت است از این است که توجه خود را به طور متناسب به حال و آینده معطوف داریم، تا یکی از این دو موجب ضایع شدن دیگری نشود. بسیاری از آدمیان زیاده از حد در حال

زندگی می‌کنند که این‌ها سبکسرانند و دیگران بیش از اندازه، درآینده، که این‌ها افرادی بزدل و محتاط‌اند. به ندرت کسی راه اعتدال را پیش می‌گیرد. کسانی که با کوشش و امید فقط در آینده زندگی می‌کنند، همواره روبه‌روی خود را می‌بینند و با ناشکیبایی به سوی آینده می‌شتابند که به زعم آنان سعادت واقعی را به ارمغان خواهد آورد، اما در این میان با بی‌توجهی از کنار زمان حال می‌گذرند و از آن لذتی نمی‌چشند.

بنابراین...

.. «هرچقدر رنجیده باشیم، بیایید آنچه را که رفته است بپذیریم و هر چند دشوار است، آزرده‌گی را در دل خود رام کنیم». (ایلیاد، هومر)

«آینده از اختیار ما بیرون است و در بطن خدایان پرورده می‌شود».

«به هر روز چنان بنگر که دبه همه عمر می‌نگری». (سِنِکا) و این تنها زمان واقعی را در حد امکان خوش بگذران.

*** هر محدودیتی انسان را سعادتمند می‌کند. هر چه دایره‌ی دید، تاثیرگذاری و تماس تنگ‌تر باشد، سعادتمندتریم و هر چه گسترده‌تر باشد، بیشتر احساس رنج می‌کنیم یا دستخوش ترس می‌گردیم، زیرا نگرانی‌ها، آرزوها و هراس‌هایمان در تناسب مستقیم با این دایره گسترش می‌یابد. از این رو حتی نابینایان چندان که در وهله اول به نظر می‌رسد ناخورسند نیستند.

*** آسایش و رنج ما در نهایت معطوف به آن است که فکرمان از چه چیزی آکنده و به چه چیزی مشغول است. به طور کل هر مشغولیت

فکری برای ذهنی که توانایی آن را داشته باشد بسیار مفیدتر از زندگی واقعی با توالی مداوم موفقیت‌ها و شکست‌ها و ضربه‌ها و آفات آن است. که این مستلزم استعدادهای ذهنی بیشتر است.

*** برای اینکه بتوانیم کاملاً سنجیده زندگی کنیم و از همه‌ی درس‌هایی که حاصل تجربیات ماست استفاده کنیم، لازم است مکرراً به گذشته بیاوریم و آنچه را که بر ما گذشته یا کرده‌ایم همراه با احساسی که در اثر هر واقعه در ما به وجود آمده است، در ذهن مرور کنیم.

...زندگی فعال و معطوف به بیرون، ما را از مطالعه منصرف و ذهنمان را پر می‌کند و آرامش و تمرکز لازم را از ما می‌گیرد و از سوی دیگر، مشغولیت مداوم فکری، قابلیت‌های انسان را برای جنب‌وجوش و هیاهوی زندگی واقعی از میان می‌برد. از این رو مصلحت آن است که در شرایطی که فعالیت عملی نیرومندی لازم است، موقتاً از فعالیت فکری دست بکشیم. از چیزهای اساسی که جوانان باید بیاموزند یکی این است که تنهایی را تحمل کنند، زیرا سرچشمه سعادت و آرامش روح است.

تنهایی برای کسی که از لحاظ فکری بلندمرتبه است مزیتی مضاعف دارد: نخست اینکه با خویشتن است و دوم اینکه با دیگران نیست. ارزش مزیت دوم بی‌اندازه است، زیرا چه بسا اجبار، آزار و حتی خطر در هر معاشرت وجود دارد.

وقتی حادثه‌ای ناگوار اتفاق افتاد و دیگر برگشت‌ناپذیر بود، جایز نیست حتی یک بار ببیندیشیم، که ممکن بود به جای آن اتفاق دیگری بیفتد، به

خصوص نباید در این باره فکر کنیم که چگونه می‌توانستیم مانع آن شویم، زیرا این افکار رنج ما را به قدری افزایش می‌دهد که قابل تحمل نیست به طوری که موجب خودآزاری است.

***کسی که از نظر ذهنی پرمایه است، در درجه اول طالب این است که از رنج و ناراحتی آزاد باشد و آرامش و فراغت داشته باشد و در نتیجه به دنبال زندگی آرام، با قناعت و در حدامکان بدون درگیری است. هر چه آدمی در درون خود بیشتر مایه داشته باشد از بیرون کمتر طلب می‌کند و دیگران هم کمتر می‌توانند چیزی به او عرضه کنند. اما کسی که در قطب مقابل قرار دارد، به محض اینکه از چنگ نیاز بیرون می‌آید و نفسی می‌کشد، به هر قیمتی در پی تفریح و معاشرت خواهد بود و با هر کس و هر چیزی به آسانی در می‌آمیزد و از هیچ چیز به اندازه خود نمی‌گریزد.

در تنهایی، هنگامی که که هرکس به خویشتن باز می‌گردد، معلوم می‌شود که در خود چه دارد.

انسان سالمندی که همسالان خود را از دست داده و به لذت های زندگی بی اعتنا است و یا توانایی لذت بردن در او مرده است، به هنگام تنهایی از وضعیت خود خورسند است. گرایش به تنهایی و انزوا همیشه بسته به قابلیت های ذهنی است، زیرا چنان که گفته ایم؛ این گرایش صرفا طبیعی نیست و به منزله نیاز مستقیم آدمی به وجود نمی‌آید، بلکه بیشتر حاصل

تجربه و تأمل درباره تجربه است و به ویژه نتیجه بصیرت یافتن به کیفیت اخلاقی و ذهنی عامه‌ی مردم است.

چنان‌که ولتر فیلسوف فرانسوی در این باره می‌گوید:

«زمین پوشیده از افرادی است که سخن گفتن با آنان بی‌فایده است»

*** شوپنهاور به شدت با معاشرت مشکل دارد. او به صراحت و به دفعات در این کتاب تأکید می‌کند که باید بین تنهایی و فرومایگی یکی را برگزید. ازدید او هرکه انزوا طلب‌تر باشد انسان کامل‌تریست. زیرا خودش برای خودش کافیست و نیازی به دیگران ندارد. فقط در تنهایی است که انسان با اصل خودش روبرو است. پس هرچه این اصل و ذات، پرت‌تر و بهتر باشد، آن انزوا هم لذتبخش‌تر است. انسان دلش می‌خواهد از جمع گریخته و به تنهایی خودش پناه ببرد. ولی یک انسان خالی و بدذات، می‌خواهد از خودش فرار کند و به جمع پناه ببرد! زیرا چیزی برای خودش ندارد. او دلایل، ریشه‌ها و همین‌طور مزایای گوشه نشینی و انزواطلبی را بررسی می‌کند.

وقتی کسی جوان، زیبا، ثروتمند و مورد احترام است می‌پرسیم که آیا شاد هم هست؟ تا بدانیم که خوشبخت است یا نه. ولی اگر شاد باشد، دیگر فرقی نمی‌کند که جوان است یا پیر، راست قامت است یا گوژ پشت، ثروتمند یا فقیر؛ چنین کسی شادکام است. و این او را بس.

انسان در کودکی با جنبه «نمود» جهان که زیباست روبرو می‌شود و کم‌کم با بزرگ‌تر شدن و وسیع شدن افق دیدش جنبه «بودن» یا ماهیت جهان برایش آشکار می‌شود که سراسر تاریک و سیاه است. او مسیر طی شده از کودکی به کهنسالی و نیمه دوم زندگی را اینگونه توصیف می‌کند:

می‌توان زندگی را به پارچه سوزن‌دوزی شده‌ای تشبیه کرد که هر سوی آن را در یکی از دوره‌های زندگی می‌توان دید. در نیمه نخست زندگی روی پارچه را و در نیمه دوم پشت آن را. پشت پارچه چندان زیبا نیست اما در عوض آموزنده است. زیرا ارتباط نخ‌ها را می‌توان دید.

شریف‌ترین عمل همیشه زمانی کوتاه تاثیرگذار است. اما اثر نبوغ آسا در طول همه اعصار تاثیری ماندگار دارد و انسان‌ها را ارتقا می‌دهد.

سعادت و لذت، سرابی است که فقط از راه دور قابل رویت است و هنگامی که به آن نزدیک می‌شویم ناپدید می‌گردد. در عوض رنج و درد واقعیت دارد و خود مستقیماً نماینده خویش است. و نه به وهم نیاز دارد نه به انتظار. حال اگر این آموزه ثمر دهد، دیگر در پی سعادت و لذت نمی‌رویم و بیشتر قصدمان این است که در حد امکان راه را بر درد و رنج ببندیم.

*** ما در زندگی مانند راهپیمایی هستیم که با هر گام که پیش می‌رود اشیا را در مقایسه با آنچه از دور می‌دیده است به صورت دیگری می‌بیند و اشیا هرچه به آنها نزدیک‌تر می‌شود تغییر می‌کنند. به ویژه در مورد آرزوهایمان

چنین حسی داریم. غالبا چیزی کاملا متفاوت یا بهتر از آنچه می‌جستیم میابیم. همچنین مطلوب خود را از راهی بهتر پیدا می‌کنیم، نه از راهی که در آغاز برای رسیدن به هدف خود در آن گام نهاده بودیم. به ویژه آن جا که در پی لذت، سعادت و شادی بوده‌ایم، در عوض حکمت، بصیرت و شناخت به دست می‌آوریم.

پس هرکس که تنهایی را دوست نمی‌دارد، دوستدار آزادی هم نیست. زیرا فقط در تنهایی آزادیم. اجبار، ملازم جدایی‌ناپذیر هر جمع است. هر جمعی از افراد خود می‌خواهد که از فردیت خود صرف نظر کنند و هرچه فردیت انسان با ارزش‌تر باشد، چشم پوشی از آن بخاطر جمع دشوارتر است.

آنچه انسان‌ها را به سوی جمع سوق می‌دهد این است که نمی‌توانند تنهایی را و در تنهایی، خود را تحمل کنند.

*** برای زندگی کردن در میان آدمیان، باید برای همه، با هر خصوصیتی که دارند، هر قدر هم نابهنجار باشد، حق وجود قایل باشیم و فقط می‌توانیم بکوشیم که از خصوصیاتشان برحسب نوع و کیفیتی که دارند استفاده کنیم. اما نه می‌توانیم امیدی به تغییرشان ببندیم، نه چنان که هستند محکومشان کنیم. این درست مصداق این ضرب‌المثل است که: زندگی کن و بگذار زندگی کنند. وقایع زندگی ما به تصاویر درون

کالایدوسکوپ می‌مانند که با هر چرخش، چیز دیگری را نشان می‌دهد، اما در اصل یک چیز در برابر چشم ماست.

*** حسد در زندگی انسان طبیعی است، اما عیب هم هست و همچنین مایه‌ی شوربختی. بنابراین باید حسد را دشمن سعادت بدانیم و بکوشیم آن را چون دیوی پلید فرو بنشانیم.

سنگ: «بیایید از آنچه خود داریم خوشحال باشیم، بی آنکه خود را با دیگران بسنجیم، اگر سعادت دیگران موجب رنجش ما شود، هرگز نمی‌توان سعادتمند بود.

*** بهتر است هر برنامه‌ای که داریم پیش از دست به کار شدن، بارها به سنجیدگی عمل کنیم و حتی پس از بررسی دقیق جوانب باز در نظر داشته باشیم، شناخت انسان دارای کمبود است، زیرا که ممکن عوامل پیش‌بینی نشده و غیرقابل تحقیق تمام محاسبات را بر هم زند. اما وقتی تصمیم گرفتیم و دست به کار شدیم و همه چیز به جریان افتاد و فقط در انتظار انجام کار هستیم، دیگر نباید بیم داشته باشیم و درباره کاری که شده است یا خطرات ممکن بیندیشیم، بلکه باید فکرمان را از موضوع منحرف کنیم و دیگر به آن نپردازیم و اطمینان داشته باشیم که همه چیز را به هنگام درست، با سنجیدگی بررسی کرده‌ایم. یک ضرب‌المثل ایتالیایی نیز حاوی

همین پند است که گوته آن را چنین ترجمه کرده است: «زین اسب را محکم ببند و بگذار بدود».

*** وقتی حادثه‌ای ناگوار اتفاق افتاد و دیگر برگشت‌ناپذیر بود، جایز نیست حتی یک بار در این باره به این فکر کنیم که چگونه می‌توانستیم مانع آن شویم، زیرا این افکار رنج ما را به قدری افزایش می‌دهد که قابل تحمل نیست به طوری که موجب خودآزاری است.

*** در همه‌ی اموری که مربوط به مسیر زندگی‌مان می‌شود باید تخیل را مهار کنیم؛ نخست باید هوشیار باشیم که کاخ‌های موهوم نسازیم، زیرا بهای گزافی دارند و پس از اندک زمانی فرو می‌ریزند که این موجب افسوس ما می‌شود. اما افزون بر این، باید مراقب باشیم که با تصویر کردن حوادث ناگواری که فقط احتمال وقوع دارند، دل خود را از ترس آکنده نکنیم.

*** وقتی به آنچه در تملک ما نیست می‌نگریم، ممکن است به آسانی این فکر به ذهن ما خطور کند که: «چه می‌شد، اگر این مال من بود؟» و احساس محرومیت می‌کنیم. اما بهتر است به جای این بیاندیشیم که «اگر آنچه دارم، از آن من نبود، چه می‌شد؟»

گاهی سعی کنیم به آنچه داریم، آن‌گونه بنگریم که گویی آن را از دست داده‌ایم، حال هرچه باشد: سلامت، دوستان، فرد محبوب، زن، فرزند و یا هر چیزی که در متعلق به ما است و اگر این‌گونه به این موضوع آن بنگریم،

اولا از داشتن آن‌ها بیش از پیش خورسند می‌شویم و ثانيا سعی می‌کنیم به هر نحو که ممکن باشد مانع از دست دادن آن شویم، یعنی ثروت را به مخاطره نیندازیم، و دوستان خود را خشمگین نکنیم و ...

بخش سوم

رابطه‌ی ما با دیگران

*** برای پیمودن راه زندگی، صلاح آدمی در این است که توشه‌ی بزرگی از دوچیز را به همراه داشته باشد: یکی احتیاط و دیگر مدارا: اولی ما را از آسیب و زیان در امان می‌دارد و دومی از مشاجره و نزاع.

*** شگفتا که همگونی یا ناهمگونی ذهن و طبع میان آدمیان، به محض آغاز گفتگو چه آسان و چه زود آشکار می‌شود: هر امر جزئی آن را ملموس می‌کند. هنگامی که دو انسان با طبایع ناهمگون با یکدیگر گفتگو می‌کنند، تقریباً هر جمله‌ی یکی از آن دو، در نظر دیگری ناپسند می‌آید یا موجب ناراحتی وی می‌گردد، حتی اگر گفتگو درباره مطلبی بسیار دور از ذهن باشد یا هیچ‌یک از آن دو طرف نفعی در آن نداشته باشد. برعکس، افراد همگون فوراً در همه‌ی مورد به نوعی توافق می‌رسند و اگر همگونی گسترده باشد، به زودی به هماهنگی تبدیل می‌شود و چه بسا یکصدا می‌شوند. این امر دو واقعیت را توضیح می‌دهد. نخست اینکه چرا مردم عادی و عامی این‌قدر خوش مشرب‌اند و همه جا به آسانی هم‌صحبت پیدا می‌کنند. برعکس، کسانی که از نوع عوام نیستند غیرمعاشرتی می‌شوند و هر چه غیرمتعارف تر باشند، کمتر با دیگران می‌جوشند، به‌طوری که اگر در انزوای

خود بر حسب تصادف به کسی برخورد کنند که در طبیعتش یک تار همگون با خود پیدا کنند، هر قدر کوچک باشد، بسیار شادمان می‌شوند.

*** من به کسی احترام می‌گذارم - و آن کس در میان صد نفر یکی است - که وقتی انتظار می‌کشد، یعنی هنگامی که بدون مشغله نشسته است، از ضرب گرفتن و سر و صدا راه انداختن با هر چه تصادفا در دست داشته باشد، مانند عصا و چاقو و .. و جز این‌ها خودداری کند.

*** روشفوکو به درستی می‌گوید که مشکل می‌توان کسی را در عین حال عمیقاً دوست داشت و بسیار محترم شمرد. بنابراین میان عشق و احترام به انسان‌ها، یکی را انتخاب کنیم. عشق به دیگران همیشه با خودخواهی است. هرچند نحوه‌ی این خودخواهی بسیار متفاوت است.

*** اغلب آدمیان چنان درگیر امور شخصی خویش هستند که هیچ چیز به طور اساسی؛ علاقه آن‌ها را جلب نمی‌کند، جز خود آن‌ها. از این‌رو اگر کسی چیزی بگوید، فوراً به خود می‌اندیشند و همه توجه‌شان به امر شخصی خودشان معطوف می‌گردد و همه وجودشان را در برمی‌گیرد.

*** اگر عقیده‌ای نادرست در ملا عام یا جمعی ابراز شود یادرتابی نوشته شود، نباید ناامید بود و پنداشت که چنین خواهد ماند، بلکه باید دانست و خود را تسلا داد که بعد به تدریج درباره‌ی آن خواهند اندیشید، آن را روشن خواهند کرد و مورد سنجش قرار خواهند داد، درباره آن بحث

خواهند کرد چنان که پس از مدت زمانی که بستگی به موضوع دارد، تقریباً آنچه را که اذهان روشن از آغاز می‌دیده‌اند همه خواهند فهمید.

*** آدمیان مانند کودکانند، از این حیث که اگر بد تربیت‌شان کنند، بی‌ادب می‌شوند: بنابراین با هیچکس نباید بیش از اندازه گذشت یا محبت داشت.

*** شخصیت هیچکس چنان نیست که بتوان آن را به حال خود وا گذاشت و کاملاً رها کرد، بلکه هرکس به هدایت از روی برنامه و اصول و قواعد کلی نیاز دارد. اما اگر در این کار زیاده‌روی کنیم، یعنی بکوشیم شخصیتی پیدا کنیم که با سرشت و طبیعت ما سازگار نباشد و آن را به طور تصنعی از تدابیر عقلانی کسب کنیم، به زودی به این جمله پی خواهیم برد که:

«طبیعت را نمی‌توان واپس زد و اگر چنین کنیم، به رغم کوشش‌های ما بازمی‌گردد.»

*** انسان وزن خود را احساس نمی‌کند، اما وقتی اجسام خارجی را به حرکت درمی‌آورد، وزن آن‌ها را احساس می‌کند. همین طور متوجه کمبودها و عیوب خود نمی‌شوند، بلکه کمبود و عیب دیگران را می‌بیند. اما حسن این امر عبارت از این است که دیگران برای هرکس چون آینه‌ای هستند که

در آن همه نوع عیب، کمبود، بی ادبی و خصوصیت نفرت آور خود را به آشکار می بیند.

*** چه کم تجربه است آن کس که گمان می کند، نشان دادن عقل و هوش موجب محبوبیت در جامعه می شود! برعکس، این دو خصوصیت نزد اکثریت غالب مردم خشم و نفرت ایجاد می کند.

*** در اعتماد به دیگران غالباً، تنبلی، خودخواهی و خودپسندی نقش عمده را ایفا می کنند: تنبلی، وقتی که به جای آنکه خود، تحقیق، نظارت و عمل کنیم، به دیگران اعتماد می کنیم، خودخواهی وقتی برای کم کردن از فشاری که مشکلاتمان بر ما وارد می کنند، آن ها را بادیگری درمیان می گذاریم و خودپسندی، وقتی که آنچه با دیگران در میان می گذاریم، وجهه ی ما را ارتقای دهد. با این همه توقع داریم، به علت اعتمادی که قایل شده ایم به ما ارج بگذارند.

*** آدمی در کارهایی که انجام می دهد یا نمی دهد، نباید از دیگران تقلید کند، زیرا موقعیت، شرایط و روابط هرگز یکسان نیستند و نیز تفاوت در شخصیت ها به هر عمل رنگی دیگر می دهد.

*** حتی اگر در تمجید خویش کانلاً حق داشته باشیم، نباید به این کار وسوسه شویم، زیرا خودپسندی امری بسیار عادی، اما استحقاق تمجید امری چنان نادر است.

*** اگر به کسی ظن دروغگویی دارید، وانمود کنید که حرفش را باور می‌کنید. در این صورت جسورتر می‌شود، دروغ‌های بزرگ‌تری می‌گوید و سرانجام دروغش آشکار می‌شود. اما اگر دریافتید حقیقتی را کتمان می‌کند ولی گوشه‌ای از آن را ناخواسته برملا کرده، ناباوری شما او را تحریک کرده به فاش کردن حقیقت می‌کند.

*** همه‌ی امور شخصی را باید چون رازی نگاه داریم به طوری که آشنایان جز آنچه به چشم می‌بینند، به آن واقف نشوند. زیرا آگاهی آنان از امور بی‌اهمیت هم ممکن است در زمان و شرایط خاص، باعث زیان ما شود. به طور کلی صلاح در این است که آدمی شعور خویش را با نگفتن نشان دهد نه با گفتن. سکوت از هوشمندی است و گفتن از خودپسندی.

آنچه را دشمنانت نباید بدانند به دوستت مگو.

اگر رازم را پنهان کنم، زندانی من است، اکما اگر آن را فاش کنم، من زندانی آن خواهم بود.

ثمره درخت سکوت، صلح است.

بخش چهارم

واکنش ما در قبال مسیر زندگی و سرنوشت

*** سرنوشت انسان هر صورتی که به خود بگیرد، عناصر آن همواره یکسان است و از این رو در اصل همه جا یکی است، چه در کلبه، چه در کاخ شاهی، چه در صومعه یا در سپاه. اتفاقات، ماجراها، موارد خوشبختی یا شوربختی ممکن است بسیار متفاوت باشند، با این همه زندگی مانند محصولات قنادی است شیرینی‌ها از حیث رنگ و شکل گوناگون هستند اما همه از یک خمیر مایه سرشته‌اند و موفقیت هرکس به شکست دیگری بیش از آن شباهت دارد که آدمی به هنگام نقل افکار ما از عمق وجود ما و تحت تأثیر انگیزه‌ها و خواهش‌های نهاد ما ایجاد می‌شوند. این حیطه همان اراده است که آدمی را به طور نامرئی هدایت می‌کند.

انسان‌ها، به‌ویژه از این فکر که کسی به آنان نیاز دارد، تعادل خود را از دست می‌دهند، گستاخی و تکبر نتیجه ناگزیر این رفتار است.

درست در امور کوچک شخصیت اشخاص آشکار می‌شود، زیرا آدمی در این امور نمی‌کوشد تا بر خود مسلط باشد و غالباً می‌توان از اعمال ناچیز و روش عادی رفتار، به خودخواهی بی‌حدومرز و بی‌ملاحظگی مطلق فرد نسبت به دیگران به آسانی پی برد که طبق تجربه‌های بعدی، در امور بزرگ هم صادق است، اگرچه آن را انکار خواهد کرد.

دوستان، خود را صادق می‌نامند، حال آنکه دشمنان صادق‌اند، زیرا می‌توان از سرزنش آنان به منزله دارویی تلخ برای شناختن خویش استفاده کرد. آدمی نباید نظر هیچ‌کس را رد کند، بلکه باید بداند که اگر بخواهد همه مهملاتی را که دیگران به آن معتقدند از ذهنشان بیرون کند، عمر نوح نیز کافی نخواهد بود. همچنین باید در گفتگو از هرگونه تذکر خیرخواهانه به منظور اصلاح دیگری خودداری کرد، زیرا رنجاندن مردم آسان، اما اصلاح آنان اگر ناممکن نباشد، دشوار است.

فراموش کردن خصوصیت بد افراد مانند این است که پولی را که به زحمت به دست آورده‌ایم به دور افکنیم. بدین منوال از صمیمی شدن غیرعاقلانه و دوستی‌های احمقانه مصون می‌مانیم. آنچه مردم معمولاً سرنوشت می‌نامند، غالباً نتیجه رفتار ابلهانه خود آنان است.

*** نویسنده‌ای در دوران‌های گذشته به درستی نوشته است که سه نیروی بزرگ در جهان وجود دارند؛ قدرت، بخت و فراست. گمان نمی‌کنم آخری از همه موثرتر است، زیرا راه زندگی به سفر با کشتی می‌ماند که در آن بخت مساعد یا نامساعد نقش باد را ایفا می‌کند که ما را به سرعت پیش راند یا به شدت از مسیر اصلی منحرف می‌کند، حال آن‌که کار و کوشش ما چون پارو زدن تاثیری اندک دارد، ساعت‌ها پارو زدن ما را کمی به جلو می‌راند، اما بادی ناگهانی می‌تواند ما را از مسیر منحرف کند.

به فرزندت بختی نیک عطا کن و او را به دریا افکن. (ضرب‌المثل اسپانیایی)

*** پس از زیرکی، خصوصیت اصلی برای کسب سعادت، شهامت است. زیرکی از مادر و شهامت از پدر به ارث می‌رسد.

از مصائب مگریز بلکه با جرات بیشتر به مقابله با آنها بپرداز.

بخش آخر

درباره تفاوت‌های آدمی در سنن گوناگون

ولتر بسیار زیبا گفته است: «هر کس روحیه مناسب با سنش را نداشته باشد، فقط گرفتار مصائب سن خویش است».

در تمام طول عمر فقط زمان حال در تملک ماست، نه زمانی دیگر. تنها تفاوت عبارت از این است که در آغاز، آینده‌ای طولانی در پیش داریم، اما در پایان عمر گذشته‌ای دراز را پشت سر خود می‌بینیم. دیگر این که مزاج ما (نه شخصیت‌مان) دستخوش دگرگونی‌های شناخته شده‌ای می‌گردد، به طوری که زمان حال ما در هر مقطع رنگ دیگری به خود می‌گیرد.

آنچه مردپخته در اثر زندگی به آن دست می‌یابد و نگاه او را به جهان از جوانان و پسران متمایز می‌کند، دردرجه اول بینش واقع‌گرایانه است.

حتی اگر برتری ذهنی بیشتر نسبت به دیگران باشد، صلابت خود را پیش از چهل سالگی به طور تاثیرگذار در مصاحبت نشان نمی‌دهد. زیرا برتری ذهنی ممکن است پختگی سالمندی و ثمره‌ی تجربه را گاهی تحت‌الشعاع قرار دهد، اما هرگز نمی‌تواند جایگزین آن شود: اما تجربه و پختگی، حتی به کسی که قابلیت‌های کاملاً عادی دارد در مقایسه با جوانی که از لحاظ ذهنی بسیار قدرتمند است، استواری و متانتی اعطا می‌کند که کمبود

قابلیت‌های ذهنی فوق‌العده را تا حدی جبران می‌کند. البته اینجا منظور برتری شخصی است نه جایگاهی که انسان با آثارش به دست می‌آورد.

تا زمانی که جوانیم زندگی در نظر ما بی‌پایان است و اگر دیگران برخلاف این را بگویند، باز هم بر این مینا از وقتمان استفاده می‌کنیم. هرچه سالمندتر می‌شویم، در وقت صرفه‌جویی بیشتری می‌کنیم، زیرا در سالمندی هر روز که بر ما می‌گذرد، احساسی را در ما ایجاد می‌کند که به احساس مجرمی شباهت دارد که گام به گام به دادگاه نزدیک‌تر می‌شود.

از منظر جوانی، زندگی آینده‌ای بی‌انتهاست، اما در مقام پیری گذشته‌ای بسیار کوتاه است، همان طور که زندگی در آغاز مانند شیئی است که با گذاردن عدسی شیئی دورین به آن نگاه می‌کنیم، اما در پیری، عدسی چشمی را بری می‌گذاریم و از سوی دیگر به آن می‌نگریم.

در پایان زندگی همان اتفاقی می‌افتد که در آخر جشن بالماسکه مشاهده می‌کنیم. ماسک‌ها را از چهره برمی‌دارند. اکنون می‌بینیم آن کسانی که در طول زندگی با ما تماس پیدا کرده‌اند واقعا چه کسانی بوده‌اند. زیرا اکنون دیگر افراد شخصیت خود را نشان داده‌اند، اعمال به نتیجه نشست‌اند، دستاوردها به طور منصفانه مورد قدردانی واقع شده و همه فریب‌ها فرو ریخته‌اند. همه اینها به زمان نیاز داشت.

می‌توان گفت که عمر انسان در اصل نه بلند است نه کوتاه، زیرا عمر اساساً خود مقیاسی است که همه طول‌های زمانی دیگر را با آن می‌سنجیم.

تفاوت اساسی میان جوانی و پیری این است که در جوانی زندگی را پیش رو داریم و در پیری مرگ را، یعنی جوان، گذشته‌ای کوتاه و آینده‌ای بلند دارد و پیر برعکس. درست است که در پیری فقط مرگ و در جوانی فقط زندگی در برابر ماست، اما باید پرسید که کدام یک دشوارتر است و آیا بطور کلی بهتر نیست که ادمی زندگی را پشت سر گذاشته باشد تا اینکه در پیش رو داشته باشد؟

